



<http://www.arianafghanistan.com>



۲۰۱۷/۰۴/۰۹



بصیر صباح

تحقیق و جست و جو در ادبیات فولکلور و نقل قول های مشهور

بخش هفتم

از خجالت آب شد



ضرب المثل ها

آدمی را وقتی خجالت و شرمساری دست دهد، بدنش گرم می شود و گونه هایش سرخی می گیرد. خلاصه عرق شرمساری که ناشی از شدت و حدت گرمی و حرارت است از مسامات بدنش جاری می گردد. عبارت بالا گویای آن حالت از شرمندگی و سرشکستگی است که خجالت زده را یارای سربلند کردن نباشد و از فرط انفعال و سرافکنندگی سر تا پا از عرق تر شود و زبانش کلالت کند. اما فعل "آب شدن" که در این عبارت به کار رفته ریشه تاریخی دارد و همان ریشه و واقعه تاریخی موجب گردیده که در خانواده ضرب المثل ها درآید:

بایزید بسطامی و یا بگفته شیخ فریدالدین عطار: «آن سلطان العارفین، آن برهان المحققین، آن پخته جهان ناکامی، شیخ وقت ابویزید بسطامی رحمة الله علیه» در شهر بسطام و در خاندانی زاهد و پرهیز گار دیده به جهان گشود. در بدایت حال روزی قرآن تلاوت می کرد، به سورة لقمان و این آیه رسید که حق تعالی می فرماید: "مرا و پدر و مادرت را شکر و سپاس گوی".

بی درنگ به خدمت مادر شتافت و عرض کرد: "من در دو خانه کنخدایی چون کنم؟ این آیت بر جان من آمده است. یا از خدا خواه تا همه آن تو باشم. یا مرا به خدا بخش تا همه آن او باشم"، مادر گفت: "ترا در کار خدا کردم و حق خود بتو بخشیدم".

«پس بایزید از بسطام رفت و سی سال در شام و عراق می گشت و ریاضت می کشید. یک صد و سیزده و به روایتی یک صد و سه پیر را خدمت کرد و فائده بُرد که از آن جمله امام ششم شیعیان حضرت امام جعفر صادق (رض) بوده است. روزی حضرت صادق (رض) در حجره اش به بایزید فرمود:

"آن کتاب را به من ده"

عرض کرد: "کدام کتاب؟"

فرمود: "کتابی که بر روی طاقچه است."

شیخ گفت: "کدام طاقچه؟"

حضرت صادق (رض) فرمود: "حجره من بیش از یک طاقچه ندارد و تو چگونه آن طاقچه را تا کنون ندیدی؟"

بایزید عرض کرد: "من اینجا به نظاره نیامدم. مرا با طاقچه و رواق چکار؟"

امام صادق (رض) فرمود: "چون چنین است باز بسطام رو که کار تو تمام شد".

بایزید به بسطام رفت و هفت بار او را از بسطام بیرون کردند. زیرا سخنانش در حوصله اهل ظاهر نمی گنجید.

شیخ می گفت: "چرا مرا بیرون می کنید؟"

هر بار جواب می دادند: "تو مرد بدی هستی".

و شیخ می گفت: "خوشا شهری که بدش من باشم".

خلاصه مقام او در طریقت به جایی رسید که می گویند ذوالنون مصری مریدی به خدمتش فرستاد و پیغام داد: "همه

شب مخسب و به راحت مشغول نباش که قافله رفت."

شیخ جواب داد: "مرد تمام آن باشد که همه شب خفته بود و بامداد پیش از نزول قافله به منزل فرود آمده باشد."

ذوالنون چون این بشنید بگریست و گفت: «مبارکش باشد که احوال ما بدین درجه نرسیده است.»

بایزید در سال ۲۶۱ هجری به سن ۷۳ سالگی در بسطام درگذشت و همانجا مدفون گردید. شگفتا که قبرش در جایی

(بدون صندوق و مقبره) و گنبد و بارگاهش در جایی دیگر است که می گویند سلطان محمد اولجایتو در نبش قبر و

انتقال جسدش به زیر گنبدی که ساخته بود تقریباً نظیر همان خوابی را دید که پس از اتمام بنای گنبد چمن سلطانیه،

حضرت علی بن ابیطالب (ک) را در خواب دیده بود.

بایزید بسطامی به سلطان مغول در عالم رؤیا گفت: "من تحت السماء را دوست دارم. حال که خاک قبر حجابی بین

من و آسمان شده، تو دیگر گنبد و بارگاه را حجاب دوم قرار مده. اجر تو قبول و طاعتت مقبول باد."

نقل کردند که شبی ذوق عبادت در خود ندید، خادم را گفت: "مگر در خانه چیزی مانده است که دل مشغولی دهد؟" خادم خانه را گشت، خوشه ای انگور یافت. بایزید گفت: "ببرید به کسی دهید که خانه ما دکان بقالی نیست!" چون خوشه انگور را از خانه بیرون بردند؛ وقتش خوش شد و ذوق عبادت یافت. خلاصه مقام زهد و تقوای بایزید بسطامی به جایی رسید که گبری را گفتند: "مسلمان شو."

جواب داد: "اگر مسلمانی این است که بایزید می کند، من طاقت آن را ندارم و نتوانم کرد. اگر این است که شما می کنید، اصلاً به دین احتیاج ندارم!"

نقل است روزی مریدی از حیا و شرم مسئله ای از وی پرسید.

شیخ جواب آن مسأله را چنان مؤثر گفت که درویش آب گشت و روی زمین روان شد. در این موقع درویشی وارد شد و آبی زرد دید.

پرسید: "یا شیخ، این چیست؟"

گفت: "یکی از در درآمد و سؤالی از حیا کرد. من جواب دادم. طاقت نداشت چنین آب شد از شرم." به قول علامه قزوینی: "گفت این بیچاره فلان کس است که از خجالت آب شده است." این عبارت از آن تأریخ به صورت ضرب المثل درآمد و در مواردی که بحث از شرم و آرم به میان آید از آن استفاده و به آن استناد می شود.

** * **

سایه تان از سر ما کم نشود

ضرب المثل ها



در عبارت بالا معنی مجازی و استعاره ای سایه همان محبت و مرحمت و تلافی و توجه مخصوصی است که مقام بالاتر و مؤثرتر نسبت به کهتران و زیردستان مبذول میدارد. این عبارت بر اثر لطف سخن نه تنها به صورت امثله سائر درآمده بلکه دامنه آن به تعارفات روزمره نیز توسعه پیدا کرده؛ در عصر حاضر هنگام احوالپرسی یا جدایی و خداحافظی از یکدیگر آن را مورد استفاده و اصطلاح قرار میدهند. قبلاً گمان نمی رفت که این عبارت ریشه تاریخی داشته باشد، ولی از آنجا که کمتر اصطلاحی بدون مأخذ و مستند تاریخی است، ریشه تاریخی ضرب المثل مزبور نیز به دست آمد.

دیوژن یا دیوجانس از فلاسفه مشهور یونان است که در قرن ششم قبل از میلاد مسیح می زیست و محل سکونتش در منطقه ای به نام "کرانه" واقع در یکی از حومه های "کورنت" بوده است.

دیوژن پیرو فلسفه کلبی بود و چون کلبی ها معتقد بودند که: «غایت وجود در فضیلت و فضیلت در ترک تمتعات جسمانی و روحانی است.» به همین جهت دیوژن از دنیا و علایق دنیوی اعراض داشت و ثروت و رسوم و آداب اجتماعی را از آن جهت که تماماً اعتباری است به یک سو نهاده بود.

یعقوبی در مورد علت تسمیه کلب یا کلبی عقیده دیگری ابراز می کند: «پس به او گفتند چرا کلب نامیده شدی؟ گفت برای آنکه من بر بدان فریاد میزنم و برای نیاکان تملق و فروتنی دارم و در بازارها جای می گزینم.» به عبارت اخری کلبیون هیچ لذتی را بهتر از ترک لذات و نعمتهای مادی و طبیعی نمی دانستند.

دیوژن با سر و پای برهنه و موی ژولیده در انظار ظاهر می شد و در رواق معبد می خوابید. غالب ساعات روز را دور از قیل و قال شهر و در زیر آسمان کیود آفتاب می گرفت و در آن سکوت و سکون به تفکر و تعمق می پرداخت. لباسش یک ردا و مأوایش یک خمره (خم) بود. فقط یک کاسه چوبین برای آشامیدن آب داشت، که چون یک روز طفلی را دید که دو دستش را پر از آب کرده آنرا آشامید، در همان زمان کاسه چوبین را به دور انداخت و گفت: «این هم زیادی است، میتوان مانند این طفل آب خورد.» بی اعتنایی او به مردم دنیا تا به حدی بود که در روز روشن فانوس به دست می گرفت و به جست و جوی انسان می پرداخت. چنان که گویند: روزی بر بلندی ایستاده بود و به آواز می گفت:

ای مردمان!

خلقی انبوه بنا بر اعتقاد درباره او جمع آمدند.

گفت: «من مردمان را خواندم، نه شما را!»

بی اعتنایی به مردم و بی ملاحظه سخن گفتن، موجب شد که دیوژن را از شهر تبعید کردند. از آن به بعد آغوش طبیعت را بر مصاحبت مردم ترجیح داد و خم نشین شد. در همین دوران تبعیدی بود که کسی به طعن و تمسخر گفت: «دیوژن؛ دیدی همشهریان ترا از شهر بیرون کردند؟»

جواب داد: «نه، چنین است. من آنها را در شهر گذاشتم.»

دیوژن همیشه با زبان طعن و شماتت با مردم برخورد می کرد، «به قدری به مردم طعنه زده و گوشه و کنایه گفته که امروزه در اصطلاح فرنگیان دیوژنیزم به جای نیشغولی زدن مصطلح است.»

میرخواند از دیوژن چنین نقل می کند: «چون اسکندر را فتح شهری که مولد دیوجانس بود میسر شد به زیارت او رفت. حکیم را حقیر یافت، پای بر وی زد و گفت: «برخیز که شهر تو در دست من مفتوح شد.»

جواب داد که: «فتح امصار عادت شهریاران است و لگد زدن کار خران.»

به روایت دیگر: زمانی که اسکندر مقدونی در کورنت بود، شهرت و ارستگی دیوژن را شنید و با شکوه و دبدبه سلطنتی به ملاقاتش رفت.

دیوژن که در آن موقع دراز کشیده بود و در مقابل تابش اشعه خورشید خود را گرم می کرد، اعتنایی به اسکندر ننموده از جایش تکان نخورده است.

اسکندر برآشفست و گفت: «مگر مرا شناختی که احترام لازم به جای نیآوری؟»

دیوژن با خونسردی جواب داد: «شناختم، ولی از آنجا که بنده ای از بندگان من هستی ادای احترام را ضرور ندانستم.» اسکندر توضیح بیشتر خواست.

دیوژن گفت: «تو بنده حرص و آز و خشم و شهوت هستی؛ در حالی که من این خواهشهای نفس را بنده و مطیع خود ساختم.»

به قولی دیگر در جواب اسکندر گفت: «تو هر که باشی مقام و منزلت مرا نداری، مگر جز این است که تو پادشاه و حاکم مطلق العنان یونان و مقدونیه هستی؟»

اسکندر تصدیق کرد!

دیوژن گفت: «بالاخر از مقام تو چیست؟»

اسکندر جواب داد: "هیچ".

دیوژن بلافاصله گفت: «من همان هیچ هستم و بنابراین از تو بالاتر و والاتر!»

اسکندر سر به زیر افکند و پس از لختی تفکر گفت: «دیوژن، از من چیزی بخواه و بدان که هر چه بخواهی میدهم.» آن فیلسوف وارسته از جهان و جهانیان، به اسکندر که در آنموقع بین او و آفتاب حایل شده بود، گوشه چشمی انداخت و گفت:

«سایه ات را از سرم کم کن.»

به روایت دیگر گفت: «می خواهم سایه خود را از سرم کم کنی.» این جمله به قدری در مغز و استخوان اسکندر اثر کرد که بی اختیار فریاد زد: «اگر اسکندر نبودم، می خواستم دیوژن باشم.»

باری، عبارت بالا از آن تاریخ به صورت ضرب المثل درآمد، با این تفاوت که دیوژن می خواست سایه مردم، حتی اسکندر مقدونی از سرش کم شود، ولی مردم روزگار علی الاکثر به اینگونه سایه ها محتاج اند و کمال مطلوب شان این است که در زیر سایه ارباب قدرت و ثروت به سر برند. او مردی بود که در طول زندگانی دراز خود، هرگز گوهر آزادی و سبکباری را به جهانی نفروخت و پیش هیچ قدرتی سر فرود نیاورد.

زر و زن و جاه در چشم او پست می نمود. او پس از هشتاد سال عمر همان گونه که آزاد به دنیا آمده بود، آزاد و رها از قید و بند و عاری از هرگونه تعلق با خوشرویی دنیا را بدرود گفت.

پایان بخش هفتم

ادامه دارد

قسمت اول تا ششم این مطب را به کمک لینک های آتی مطالعه کنید"

بخش اول

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Sabah_b/b_sabah_tahqiq_wa_jostojo_dar_adabiyaat_folklor_۰۱.pdf

بخش دوم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Sabah_b/b_sabah_tahqiq_wa_jostojo_dar_adabiyaat_folklor_۰۲.pdf

قسمت سوم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Sabah_b/b_sabah_tahqiq_wa_jostojo_dar_adabiyaat_folklor_۰۳.pdf

قسمت چهارم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Sabah_b/b_sabah_tahqiq_wa_jostojo_dar_adabiyaat_folklor_۰۴.pdf

قسمت پنجم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Sabah_b/b_sabah_tahqiq_wa_jostojo_dar_adabiyaat_folklor_۰۵.pdf

قسمت ششم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Sabah_b/b_sabah_tahqiq_wa_jostojo_dar_adabiyaat_folklor_۰۶.pdf